



رويا

عسل رباغري



تفاوت سقوط و پرواز توي چيه؟ به نظر من تفاوت خاصي ندارن تنها نکته‌ش اينه كه كسي كه پرواز بلده، هيچوقت سقوط نميكنه. منم اون كسي هستم كه هيچوقت پرواز ياد نگرفت و هميشه سقوط كرد. همه چيز از اول شروع شد. از بچگي همه بهم مي گفتن خيلي باهوشم و هستم. يا نه... شايدم نيستم. اما مشكل اينجاست تو اثباتش افتضاحم. سر كلاس من جواب بدم؟ نه عمرا! اين حجم از خجالت بهم رحم نميكنه. يا مثلا تكاليف رو به معلم نشون بدم؟ نه جاي تكاليف تو خونه بهتره. حتي اگر هم بخوام بيارم مدرسه، جناب حواس عزيز نمي داره. هر كاري كنم تا نشون بدم منم درس رو بلدم حتي بهتر از همه؟ اصلا فكرشم نكن! تقريبا همه فكر مي كنن كه من يه بچه ي تنبل هستم كه هيچي از درس نميفهمم. اما همه اين فكر رو نمي كنن. معمولا هر كسي يه حامي (به جز خانواده) داره كه هميشه پشتشه و بهش باور داره. تو كل اين ۱۵ سال زندگيم يه نفر بوده كه هميشه بهم ايمان داشته و داره؛ و اون كسي نيست جز... مشكل اينجاست خودمم نميدونم كيه! منتظرم تا پيداش بشه ولي اين حجم از خجالت و حواس پرتي نمي داره. شايد مجبور بشم براي پيدا كردنش سفر دور دنيا برم. اما اگه همينطور كه من دارم دور دنيا ميچرخم اون دنبالم باشه و پيدام نكنه چي؟ اصلا بيخيال... از رو تخته بلند شدم، دستو صورتم رو شستم، لباس مدرسه رو پوشيدم و كيفم رو برداشتم. يه دور ديگه فكر كردم كه چيزي رو جا نداشته باشم... كتاب، دفتر، خوراكي... آها خوراكي! سريع رفتم خوراكي رو كه از شب پيش آماده كرده بودم برداشتم. مثل هميشه همه خواب بودن و با كوچكترين صدائي از خواب نازنينشون بيدار مي شدن. خيلي آروم در رو باز كردم و منتظر سرويس مدرسه موندم.. منتظر موندم... همچنان منتظر... وايسا بينم! ساعت چنده؟ ساعت ۷:۱۲ دقيقه صبحه! اگه روز سوم مدرسه دير برسم خيلي بده نه؟ اونوقت همه من رو يه تنبل شلخته ميدونن. يا شايدم بدتر! شايد حتي ندارن وارد كلاس بشم. يا بهم بگن يك صفحه مشق بنويسم... يا ده، صد حتي هزار! شايد مجبورم كنن ذور زمين هزار دور بدوم!

مغز: به نظرت بهتر نيست به جاي فكر كردن به چيزاي الكي و هدر دادن من از چشما كمك بگيري و جلوتو ببيني؟

_ راست ميگيا!

- من هميشه راست ميگم.

سريع رفتم سمت ماشين، سوار شدم و به سمت مدرسه حركت كریم.

وارد مدرسه شدم... ساعت ۷:۴۸ دقیقه بود. تقریباً نیم ساعت طول میکشه تا به مدرسه برسم. هنوز به مدرسه جدید عادت نکردم. قطعاً کسی هم انتظار نداره توی دو روز به اینجا عادت کنم. همینجوری داشتم میرفتم جلو که دیدم یکی داره صدام میکنه: سارا! سارا!

برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. یه دختر رو دیدم. فکر کردم با منه ولی من رو نمیشناسه... پس فکر کنم با من نیست که یهو یه نفر دوید سمتش و همدیگه رو بغل کردن... حالا مطمئن شدم با من نیست. به راه خودم ادامه دادم و رسیدم به کلاس. روی نیمکت یکی مونده به آخر نشستم و کیفم رو گذاشتم. کلاس آرام بود. از این کلاس هنوز هیچکسی به جز من نیومده بود. کلاس ساعت ۸ شروع میشد و الان ۷:۵۲ بود. این که هنوز کسی نیومده عجیبه. اما مهم نیست. شاید راهشون دور تره، خواب موندن یا هرچیز دیگه ای. تصمیم گرفتم یکم به در و دیوار زل بزنم... اما چیز جالبی نداشت و تصمیم گرفتم سرم رو بذارم روی میز و یکم چشمام رو ببندم... یکم... فقط یکم...

* * *

با سر و صدای بچه ها بیدار شدم. گیج بودم. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۸:۴۳ دقیقه بود! هرچقدر نگاه کردم معلم رو ندیدم. مگه میشه؟ کلاس ساعت ۸ شروع میشه و معلم

تو کلاس نیست!

مغز: چرا از یکی از بچه ها نمی پرسی معلم کجاست؟

- ممکنه اونم مثل من ندونه...

_ خب ندونه. چی میشه؟ از یکی دیگه می پرسی.

- اگه اون هم ندونست چی؟

_ از یکی دیگه میپرسی. این که خیلی ساده ست!

- نه که خیلی مهارت های اجتماعی خوبه، خیلی این کار برام سادهست.

_ با من بحث نکن. برو از یه نفر پرس دیگه!

رفتم و از کسی که جلوم نشسته بود پرسیدم. گفت معلم این زنگ نمیاد و این زنگ خالیه. نفس راحتی کشیدم و نشستم سر جام. یه دفتر و مداد از تو کیفم در آوردم و شروع کردم به نقاشی کشیدن. یه نقاشی فانتزی و جالب از فضا داشتم می کشیدم. ستاره ها، سیاره ها و هر چیز دیگه ای که میشه اونجا پیدا کرد. چند دقیقه ای گذشت... مثلاً ۶ یا ۷ دقیقه. یکی از بچه ها اومد پیشم نشست. انگار دیر کرده بود چون تازه وارد کلاس شده بود. کیفش رو گذاشت و با تعجب ازم پرسید: پس معلم کجاست؟ فکر میکردم تا الان اومده باشه...

گفتم: معلم نیومده. این زنگ خالیه.

_ انتظار این رو نداشتم!

_ منم همینطور

چشمش به نقاشی که داشتم میکشیدم افتاد. گفت خیلی قشنگه و تشکر کردم. به نقاشی کشیدم داشتم ادامه میدادم که زنگ خورد. کتاب داستاتم رو برداشتم و از کلاس رفتم بیرون. روی یه صندلی نشستم و شروع کردم به خوندنش. چند دقیقه گذشت و یه دختر اومد کنارم. بیسکویت داشت میخورد و البته با ملچ مولوچ زیاد. انقدری زیاد که حتی کمش هم زیاد بود. تصمیم گرفتم برم توی کلاس. کتاب رو بستم، بلند شدم و رفتم. تا وارد کلاس شدم زنگ خورد. این یعنی بد شانسی... یا شایدم بدبختی. معلم وارد کلاس شد. سلام کردم و ما هم سلام کردیم. بعد حضور غیاب کرد و شروع کرد به معرفی خودش: من معلم شیمی شما، خانم هادسون هستم.

همه گفتن: از آشنایی با شما خوشبختیم خانم هادسون.

یجوری هماهنگ گفتن انگار از قبل هماهنگ کرده بودن! خانم هادسون دوباره شروع کرد به حرف زدن: ما امسال قراره...

مغز: اون چیه اونور پنجره!؟

-الان نمیتونم نگاه کنم باید به خانم هادسون گوش کنم.

- اما آخه اون رو ببین!

یه نگاهی به پنجره کردم.

داد زدم: آتش! اینجا آتش گرفته!

همه بلند شدن و داشتن جیغ می کشیدن. خانم هادسون با صدای بلند گفت: بچه ها آرام یکی یکی از کلاس برید بیرون و تو سارا برو به ناظم مدرسه بگو پشت پنجره آتش گرفته.

منم گفتم چشم و سریع رفتم بیرون.

مغز: دیدی خوب شد نگاه کردی؟

_ آره ولی الان چیکار باید بکنم؟

_ همون کاری رو که گفت بکن دیگه... ناظم رو خبر کن.

_ ولی ناظم کجاست!؟

_ اممم اینو از من نپرس... منم نمیدونم!

_ پس چه خاکی تو سرم بریزم؟

_ خب بدو برو طبقه بالا رو ببین. طبقه پایین که همش کلاسه.

_ فکر خوبیه.

با سرعت از پله ها داشتم بالا می رفتم که یهو پام سر خورد و افتادم. یه آخ بلندی گفتم و پام رو گرفتم... خیلی درد میکرد. نمیتونستم تکونش بدم.

ندای درون: پاشو دیگه. اینجوری که نمیشه. اونوقت ممکنه همین آتیش باعث سوختن کل مدرسه بشه.

مغز: نمیتونی ببینی نمیتونه پاش رو تکون بده و خیلی درد داره؟

ندای درون: داشتم میگفتم... وقتی کل مدرسه بسوزه، همه ی افراد توی مدرسه هم میمیزن یا کم کمش میسوزن.

مغز: با تو هستما! میگم نمیتونه پاش رو تکون بده میفهمی؟

نداي درون: اونوقت تو مقصري!

_ دو دقیقه آروم بگيرين بينم چيکار بايد بکنم.

خانم هادسون همينطور که داشت بچه ها رو از کلاس مي برد بيرون چشمش خورد به من و با سرعت اومد سمتم.

_ سارا؟ پات چي شده؟ حالت خوبه؟

_ نه پام خيلي درد ميکنه... نمۀ تونم تکونش بدم.

_ باشه همينجا باش تا برم به پزشک مدرسه بگم بياد. آنا! تو برو سريع به ناظم بگو!

وبعد رفت. آنا هم پشت سرش رفت. چند دقیقه بعد ناظم با آنا رفتن سمت پنجره تا خاموشش کنن. اما آتش از اين حرفا بزرگتر شده بود و به اين راحتيا خاموش نميشد. همينطور که داشتم به ناظم گاه ميکردم که ميخواه چيکار بکنه، دکتر اومد و گفت: سارا! سارا خوبه؟ پات چي شد؟
_ داشتم از پله ها ميومدم بالا و يهو سر خوردم و افتادم. خيلي دردميکنه فکر کنم پيچ خورده...

_ ميتوني تکونش بدی؟

_ نه.. خيلي درد ميکنه.

_ باشه بيا من کمکت ميکنم بریم يه جا بشيني تا بينم چي شده پات.

_ باشه.

داشتم ميرفتيم پايين که يهو ديديم همه دارن جيغ ميزنن!

_ از آسمون آتیش مي باره!

_ فرار کنين!

_ ما هممون مي ميريم.

من هنوز نميفهميدم چي به چيه. مگه ميشه از آسمون آتش بباره؟ سرم رو چرخوندم و ديدم داره از آسمون آتش مي باره! قطره هايي مثل باران ولي از آتش. باورم نميشه. قطعا دوربين مخفيه... مگه نه؟

مغز: آخه چجوري ميشه براي دوربين مخفي آتشي درست کنن که از آسمون بياد؟ چجوري با تمام افراد مدرسه هماهنگ کنن؟ سوالايي ميپرسيا!

_ خب اگه دوربين مخفي نيست چه دليلي براي واقعي بودنش داري؟

_ من فقط اين که دوربين مخفي باشه رو تکذيب کردم... ولي نگفتم واقعيه!

_ پس اين چيه؟

_ منم نميدونم!!!

همينجوري داشتم به بقيه نگاه مي کردم. جيغ مي زدن، گريه ميکردن، فرار مي کردن. خيلي عجيب بود. کم کم همه چيز داشت مي سوخت.

نداي درون: بيا همه ي ايننا تقصير توئه که اون موقع بلند نشدي به ناظم بگي.

مغز: ولي اون نمي تونست بلند بشه! چجوري بايد کاري مي کرد؟

_ با مغز موافقم. چجوري انتظار داشتني بلند شم؟

نداي درون: اونش ديگه به من ربطي نداره. تو بايدد سريع تر مي رفتي و مي گفتي تا اينجوري نشه؟

_ نداي درون انقدر پررو؟ يعني اين که الان از آسمون آتش مي باره تقصير منه؟

نداي درون: معلومه که مقصر تويي!

_ بقيه نداي درون دارن ماهم نداي درون داريم. بهم بگو من چيکار کردم که الان داره آتش مي باره؟

نداي درون: نميگم.

با صدايي که اسمم رو صدا مي کرد به خودم اومدم: سارا؟ بدو بيا الانه که سقف بريزه رو سرمون!

من که نميفهميدم بايد چيکار کنم ولي هر جور بود با کمک خانم هادسون و پزشک از مدرسه خارج شديم. عجيبه! از مدرسه که اومديم بيرون بارون آتشي بند اومد! کل مدرسه داشت مي سوخت و هيچ کس هيچ کاري نمي تونست بکنه.

_ هي مغز! اڳه اين دوربين مخفي نبود پس چيه؟

مغز: يه خواب! اين يه خوابه

_ چي؟ منظورت چيه؟ ولي همه ي اينه كه واقعين. شوخي مي كني ديگه... مگه نه؟

مغز: به نظرت من با تو شوخي دارم؟

همون لحظه چشمم رو باز كردم. روي تختم بودم. ساعت ۶:۵۸ صبح بود! خيلي خوشحالم كه اينه يه خواب بود. فكرش رو بكن... تو مدرسه اي و پات خيلي درد مي كنه و داره آتش مي باره. خيلي بده... نه؟ ساعت ۶:۵۹ بود. رو تخت نشستم و منتظر موندم تا ساعت ۷:۰۰ بشه و سريع زنگ رو خاموش كنم. يك دقيقه گذشت و خاموشش كردم. از رو تخت بلند شدم، دست و صورتم رو شستم، لباس مدرسه رو پوشيدم و كيفم رو برداشتم. يه دور ديگه فكر كردم كه چيزي رو جا نذاشته باشم... كتاب، دفتر، خوراكي... آها خوراكي! سريع رفتم خوراكي رو كه از شب قبل آماده كرده بودم برداشتم و رفتم. مثل هميشه همه خواب بودن و با كوچكترين صدائي از خواب نازنينشون بيدار ميشدن. خيلي آروم در رو باز كردم و منتظر سرويس مدرسه موندم... منتظر موندم... همچنان منتظر... وايسا بينم اينه خيلي اشنا هستن! انگار قبلا هم اينجور شده... اهميتي به اين فكر ندادم و ساعت رو نگاه كردم. ساعت ۷:۱۲ دقيقه صبحه! اڳه روز سوم مدرسه دير برسم خيلي بده نه؟ اونوقت همه من رو يه تنبل شلخته ميدونن. يا شايدم بدتر! شايد حتي نذارن وارد كلاس بشم. يا بهم بگن يك صفحه مشق بنويسم... يا ده، صد حتي هزار! شايد مجبورم كنن ذور زمين هزار دور بدوم! اين فكر ها خيلي برام آشان... آخه مگه ميشه دقيقا همين فكرارو قبلا كرده باشم؟ عمرا! اين ممكن نيست. جلوم رو نگاه كردم و سرويس مدرسه رو ديدم. سرطع رفتم سمتش، سوار شدم و حركت كرديم.

به مدرسه كه رسيديم پياده شديم و وارد مدرسه شديم. همينجوري آروم آروم داشتم ميرفتم جلو كه يكي گفت: سارا! سارا!

برگشتم بينم كيه؟ يه دختر رو ديدم. يعني با منه؟ يهو يكي دويد سمتش و همدیگه رو بغل كردن. خب با من نبود. ولي اين صحنه هم خيلي آشنا بود...

_ ميگم مغز... من اين صحنه هارو قبلا ديدم. يادم نيست كجا. تو يادته؟

_ آره. فکر کنم تو خوابت دیدی.

یعنی این خوابی که دیدمه؟ بیخیال... همیشه که! احتمالاً تو مدرسه قبلی هم بیار اینجور شدم... آره خودش! همون روزی بود که بعدش رفتیم اردو. چه روز خوبی بود. رفتم تو کلاس و رو نیمکت یکی مونده به آخر نشستم و کیفم رو گذاشتم. کلاس خالی خالی بود. هیچکس نبود. خودم بودم و خودم.

تصمیم گرفتم یکم سرم رو بذارم رو میز و یکم چشمام رو ببندم... یکم.

* * *

چشمام رو باز کردم و بچه ها رو دیدم. کلاس پر از سر صدا بود. ساعت ۸:۴۳ بود! معلم سر کلاس نبود. از یکی پرسیدم که معلم کجاست و گفت نیومده. وایسا وایسا. اینا زیادی آشناس... خیلی آشنا. یعنی واقعا همون خوابه که دیدم؟ نه این ممکن نیست! مگه میشه آدم چیزی رو کهقراره اتفاق بیوفته رو ببینه؟ نه! پس اینا توهمه آره. بیخیال اطن فکرا شدم و روز رو گذروندم تا رسیدیم سر زنگ شیمی. معلم اومد سر کلاس و شروع کرد به حرف زدن. بعد از چند دقیقه پنجره توجهم رو جلب کرد. برگشتم و پنجره رو دیدم. پشتش آتش بود! با صدای بلند گفتم پشت پنجره آتسه!!!

همه جیغ زدن. اینا خیلی آشناست! درست مثل اون خوابه هست... اگه اینطور باشه بعدش باید پام درد بگیره. خانم هادسون گفت: بچه ها آروم یکی یکی خارج بشین از کلاس. سارا! تو هم به ناظم بگو اینجا آتش گرفته!

از کلاس رفتم بیرون و داشتم از پله ها بالا می رفتم که بیهو سر خوردم و پام درد گرفت. نمیتونستم نکونش بدم. وای نه! این اتفاق دقیقاً همون اتفاقیه که افتاد تو خوابم! اگه اینطور باشه الان خانم هادسون میاد پیشم و به آنا میگه بره پیش ناظم. و بالاخره بعد اینا باران آتش می باره! نه نه نه! این خیلی بده! نباید این اتفاق بیوفته... نه! خانم هادسون اومد پیشم و بعد از اون

همه اتفاقاتي که تو خواب دیدم، انجام شد. خیلی ترسناک بود. هر جور شده بود روز رو تمام کردم و شب شد. پاهام رو گچ گرفته بودم. گفتن شکسته و خیلی درد داشت. داشتم به اتفاقاتي که افتاد فکر میکردم. یه مشکلي بود... درست مثل خوابم پیش نرفت... فقط شبیه به خوابم بود. مثلاً بارش آتش نبود... اما آتش سوزي بود.

* * *

چند ماه از اون اتفاقات گذشته و اومده بودم توي پارک که یکم هوا بخورم. داشتم تاب بازي مي کردم که یهو یکی از بچه هاي رو به روم یه دفتر و مداد در آورد و دادش بهم. گفت هر چیزی بنویسی توش واقعي میشه! منم با تعجب نگاهش کردم. تاب رو نگه داشتم و ازش گرفتمشون. توش نوشتم: الان انگشت کوچکه پام درد بگیره. یهو یه بچه ي کوچک از روي پام رد شد و پام درد گرفت! با خودم گفتم اتفاقي بود... توش نوشتم یه قطره بارون بریزه رو سرم. و یهو همین اتفاق افتاد! داشتم باور میکردم! توي دفتر نوشتم: خواب هايي که مي بینم واقعي بشن. و بعد با خودم گفتم ممکنه خواب بد بینم... پس بذار بنویسم: تمام خواب هايي که میبینم خوب باشه. اما قبل از این که بنویسم اون دختر گفت: هر کس فقط ۳ تا چیز میتونه توش بنویسه و توهم ۳ تارو نوشتي

- خب نمیشد این رو زودتر بگي؟ من باید یچیز دیگه هم بنویسم!

- نمیتونم بذارم بنویسی. حتي اگر هم بنویسی انجام نمیشه

- اما... اما چرا؟

- این قانونشه!

- اممم... خب نمیشه پاکش کنم؟

- نه متأسفانه...

این رو که گفت یهو غیبش زد و رفت.

* * *

شب شد و روی تختم بودم. داشتم فکر میکردم یعنی ممکنه واقعی باشه؟ اگه واقعی بود چی؟
یعنی ممکنه؟ داشتم به اینا فکر میکردم که خوابم برد...

این داستان ادامه دارد...